

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



قصه های سرزمین اشباح

دارن شان و ترجمه فرزانه کریمی



Shan, Darren

شان، دارن

قصه‌های سرزمین اشباح / دارن شان؛ ترجمه سوده کریمی؛ فرزانه کریمی. - تهران: قدیانی، کتابهای یکشنبه، ۱۳۸۲. - ج. - (رمان نوجوانان ۱۳۸۰، ۴۰، ۴۹، ۱۱)

ISBN 964-417-814-6 (دوره)

ISBN 964-417-612-X

ISBN 964-417-613-8

ISBN 964-417-674-X

ISBN 964-417-675-8

ISBN 964-417-759-2

ISBN 964-417-760-6

ISBN 964-417-763-5

ISBN 964-417-784-3

ISBN 964-417-785-1

ISBN 964-417-818-X (ج. ۱۰)

ISBN 964-417-820-3 (ج. ۱۱)

ISBN 964-417-821-1 (ج. ۱۲)

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا،
مؤلف: ج. ۱. سیرک عجایب. - ج. ۲. دستیار یک شیخ. - ج. ۳. درخشمه‌های خونین. - ج. ۴. کوهستان شبنم. - ج. ۵. ازتونه‌های مرگ. - ج. ۶. شاهزاده اشباح. - ج. ۷. شکارچیان عرب / ترجمه فرزانه کریمی. - ج. ۸. همدستان شب. - ج. ۹. قاتلان سحر. - ج. ۱۰. دریاچه ارواح. - ج. ۱۱. ارباب سایه‌ها. - ج. ۱۲. پسران سرنوشت / ترجمه فرزانه کریمی. - ج. ۱۳. چاپ اول: ۱۳۸۴.

۱. داستانهای انگلیسی. - قرن ۲۰ م. الف. کریمی، سوده، ۱۳۵۷-
مترجم: ب. کریمی، فرزانه، ۱۳۴۲. - مترجم: ج. عنوان.
عق ۲۵/ش PZV/ ق ۱۲۱۷/ش ۹۹۴/ش ۸۱۳/ش ۱۳۸۲

۲۸۲۵۷-۴۱۱

کتابخانه ملی ایران



واحد کودکان و نوجوانان
مؤسسه انتشارات قدیانی

کتاب‌های یکشنبه

تهران، صندوق پستی: ۱۷۹۳ - ۱۳۱۲۵، تلفن: ۶۴۰۲۴۱۰ (خط ۵)، دورنگار: ۶۲۰۳۲۶۲

پسران سرنوشت

قصه‌های سرزمین اشباح - ۱۲

دارن شان

مترجم: فرزانه کریمی

طراح جلد و سر فصل‌ها: ریتون گرافیک (بهزاد غریب‌پور)

آماده‌سازی: بخش هنری و فنی

زیر نظر شورای بررسی

چاپ اول: ۱۳۸۴

تعداد: ۳۳۰۰ نسخه

شابک: ۹۶۴ - ۴۱۷ - ۸۲۱ - ۱ (جلد ۱۲) (VOL 12) ISBN: 964 - 417 - 821 - 1

شابک دوره: ۹۶۴ - ۴۱۷ - ۶۱۴ - ۶ ISBN SET: 964 - 417 - 614 - 6

کد: ۸۴/۸۸۰

چاپ: چاپخانه قدیانی، تهران

کلیه حقوق محفوظ است.

۱۸۰۰ تومان

پیشگفتار

اگر داستان من مثل قصه‌های تخیلی دیگر بود و می‌خواستم آن را به صورت کتاب درآورم، قصه‌ام را این‌طور شروع می‌کردم: «روزی روزگاری، دو تا پسر بودند که اسمشان دارن و استیو بود...» اما قصه من، یک داستان وحشتناک است که اگر قرار باشد آن را به صورت کتاب بنویسم، کارم را با چیزی شبیه این شروع می‌کنم:

شیطان اسمی دارد - استیو لئوپارد.

موقع تولد، اسمش استیو لئونارد بود، اما برای دوستانش (بله - او زمانی دوستانی داشت!) همیشه استیو لئوپارد بود. توی خانه، خوشحال نبود؛ پدر نداشت، و مادرش را دوست نداشت. او همیشه در آرزوی قدرت و شهرت بود. حسرتِ قدرت و اعتبار را می‌کشید، و حسرتِ زمانی را که به آنها برسد. او می‌خواست یک شیخ باشد.

وقتی یکی از موجودات شب، آقای کرپسلی، در نمایش جادویی و حیرت‌انگیز سیرک عجایب برنامه اجرا می‌کرد، فرصتی پیش آمد تا استیو به خواسته‌اش برسد. او از آقای کرپسلی خواست تا همخونش کند. اما شیخ درخواست او را رد کرد - او گفت که استیو خون بدی دارد. به همین خاطر،

استیو از آن شیخ متنفر شد و قسم خورد که وقتی بزرگ شد، او را پیدا کند و بکشد.

استیو تا چند سال، خود را آماده می‌کرد که شکارچی اشباح بشود و در این مسیر با شیخ‌واره‌های سرخ‌چشم و پوست ارغوانی آشنا شد. در افسانه‌ها آمده است، اشباح آدمکش‌های خبیثی هستند که خون انسان‌ها را تا ته از بدنشان بیرون می‌کشند. اما اینها یک مشت مزخرفات جنون‌آمیز است. اشباح مقدار خیلی کمی خون از فرد می‌گیرند که هیچ آسیبی به او نمی‌زند. اما شیخ‌واره‌ها فرق دارند. آنها، که ششصد سال پیش از قبیله اشباح جدا شده‌اند، بنابر قوانین خاص خودشان زندگی می‌کنند. شیخ‌واره‌ها معتقدند شرم‌آور است که خون انسانی را بخورند، اما او را نکشند. آنها همیشه قربانی خود را می‌کشند - و استیو یکی از آنهاست!

استیو با این قصد به دنبال شیخ‌واره‌ها رفت که یکی از آنها شود. شاید فکر می‌کرد که افکار آنها هم به اندازه افکار خودش منحرف است. اما او اشتباه می‌کرد. اگرچه شیخ‌واره‌ها آدم‌ها را می‌کشتند، اما ذات شیطانی نداشتند. آنها انسان‌ها را شکنجه نمی‌دادند و سعی نمی‌کردند که مزاحم اشباح شوند. آرام و بی‌سر و صدا، مشغول کار خود بودند و به شدت سرشان در لاک خودشان بود.

من مطمئن نیستم، اما حدس می‌زنم که شیخ‌واره‌ها هم، مثل آقای کرپسلی، استیو را از خود رانده باشند. شیخ‌واره‌ها سنتی تراز اشباح بودند و از قوانین سخت‌تری پیروی می‌کردند. من نمی‌توانم باور کنم که آنها بدانند انسانی شرور می‌شود و او را در جمع خود بپذیرند.

اما به لطف کارگزار ابدی آشوب - دیسموند تینی - استیو راهی برای ورود به جمع شیخ‌واره‌ها پیدا کرد. او را اغلب آقای تینی صدا می‌زنند، اما اگر اسم کوچکش را به صورت مخفف درآورید و کنار نام خانوادگی او بگذارید،

می‌شود آقای دس تینی^۱. آقای تینی قدرتمندترین موجود دنیاست، با عمری طولانی‌تر از هرچه تصورش را بکنید. او موجود فضولی است که در مهم‌ترین مسائل دخالت می‌کند. چند قرن پیش، آقای تینی هدیه‌ای به شب‌واره‌ها داد؛ تابوتی که وقتی کسی در آن می‌خوابد، پر از آتش می‌شود و در چند ثانیه او را می‌سوزاند و به خاکستر تبدیل می‌کند. اما تینی گفت که شبی کسی در آن تابوت می‌خوابد و سالم از آن بیرون می‌آید. آن فرد ارباب شب‌واره‌ها می‌شد و همه اعضای قبیله باید از او اطاعت می‌کردند. اگر آنها این ارباب را می‌پذیرفتند، به قدرتی بیش از آنچه همیشه تصورش را داشتند، دست می‌یافتند. در غیر این صورت، نابود می‌شدند.

وعده چنین قدرتی فراتر از آن بود که استیو نادیده‌اش بگیرد. او تصمیم گرفت که تابوت را امتحان کند. احتمالاً تصور می‌کرد که چیزی برای از دست دادن ندارد. استیو داخل تابوت رفت و شعله‌ها او را در بر گرفتند، و یک دقیقه بعد، بدون آنکه سوخته باشد، از تابوت بیرون آمد. ناگهان همه چیز عوض شد. حالا او ارتشی از شب‌واره‌ها را تحت فرمان خود داشت که زندگیشان را برای ارباب می‌دادند و به هرچه او می‌خواست، عمل می‌کردند. او دیگر مجبور نبود که فقط به کشتن آقای کرپسلی رضایت دهد. می‌توانست کل قبیله اشباح را نابود کند!

اما آقای تینی نمی‌خواست که شب‌واره‌ها خیلی راحت اشباح را درهم بکوبند. او همیشه به رنج‌ها و کشمکش‌های دیگران دامن می‌زند. پیروزی سریع و تضمین شده، به اندازه کافی او را سرگرم نمی‌کرد. پس راه نجاتی پیش پای اشباح گذاشت. تا زمانی که ارباب شب‌واره‌ها به قدرت کامل نرسیده بود، سه نفر از اشباح می‌توانستند او را بکشند. برای این منظور، آنها چهار فرصت در اختیار داشتند. اگر موفق می‌شدند و این ارباب را می‌کشتند، اشباح برنده جنگ زخم‌ها (نامی که به جنگ میان اشباح و شب‌واره‌ها داده

۱. به معنی «سرنوشت» - ه.

شده بود) می‌شدند. اما اگر شکست می‌خوردند، در جریان جست‌وجوی ارباب شب‌واره‌ها دو نفر از آنها می‌مردند و نفر سوم زنده می‌ماند تا شاهد سقوط قبیله باشد.

آقای کریسلی یکی از این سه شکارچی بود. شکارچی دیگر، شاهزاده ونچا مارچ بود. نفر آخر هم یکی از شاهزاده‌های اشباح و جوان‌ترین عضو قبیله، نیمه‌شبحی به نام دارن‌شان بود - و از اینجا بود که من وارد ماجرا شدم.

در دوران بچگی، من بهترین دوست استیو بودم. ما با هم به سیرک عجایب رفتیم، و به خاطر استیو بود که من از وجود اشباح باخبر شدم و به دنیای آنها قدم گذاشتم. آقای کریسلی مرا همخون کرد تا دستیارش شوم. با راهنمایی‌های او، من با مرام و سنت‌های اشباح آشنا شدم و به کوهستان اشباح سفر کردم. آنجا در آزمون‌های مقدماتی شرکت کردم - و شکست خوردم. من از ترس جانم فرار کردم، اما موقع فرار از توطئه‌ای باخبر شدم که باعث نابودی قبیله می‌شد. بعد، آن توطئه را افشا کردم و پاداشم این بود که نه تنها در قبیله پذیرفته شدم، بلکه یکی از شاهزاده‌های اشباح شدم. بعد از شش سال که در کوهستان اشباح به سر می‌بردم، آقای تینی مرا همراه آقای کریسلی و ونچا به جست‌وجوی ارباب شب‌واره‌ها فرستاد. یکی از آدم کوچولوهای آقای تینی هم با ما آمد. اسم او هارکات مولدز بود. آدم کوچولوها پوست خاکستری‌رنگ داشتند، چهره‌شان در هم رفته و خشن بود، کوتاه قد بودند و چشم‌های درشت و سبز داشتند، اما بینی نداشتند و گوش‌هایشان زیر پوست سرشان پنهان بود. آنها از بقایای افراد مرده درست می‌شدند. هارکات از هویت قبلی خود بی‌خبر بود، اما بعد، ما کشف کردیم که او در گذشته با شکل و ظاهر کوردا اسمالت زندگی می‌کرده است - کوردا شب‌چی بود که به امید پیشگیری از وقوع جنگ زخم‌ها به قبیله خیانت کرده بود.

ما بی‌خبر از آنکه چه کسی ارباب شب‌واره‌هاست، اولین فرصت برای

کشتن او را از دست دادیم - ونچا اجازه داد او بگیرزد، چون برادرِ شبح‌واره‌اش، گانن هارست، از وی محافظت می‌کرد. بعد، در شهری که آقای کرپسلی دوره جوانی خود را در آن گذرانده بود، من دوباره با استیو روبه‌رو شدم. او گفت که شکارچی شبح‌واره‌هاست و من احمق حرفش را باور کردم. بقیه هم باور کردند، هرچند آقای کرپسلی به او مظنون بود. او احساس می‌کرد که در کار و رفتار استیو ایرادی وجود دارد، اما من با ضمانت خودم، قانعش کردم که موقتاً به او اعتماد کند. من در زندگی اشتباهات وحشتناکی مرتکب شده‌ام، اما به‌طور قطع، این یکی از همه بزرگ‌تر بود.

وقتی استیو چهره حقیقی‌اش را نشان داد، ما جنگیدیم و دو بار فرصت پیدا کردیم که او را بکشیم. بار اول، زنده گذاشتیمش تا او را با دبی هملاک - دوست من - معامله کنیم. بار دوم، آقای کرپسلی یک تنه با استیو، گانن هارست و حقه‌بازی جنگید که وانمود می‌کرد ارباب شبح‌واره‌هاست. آقای کرپسلی آن ارباب بدلی را کشت. اما بعد، استیو او را داخل گودال تیرها انداخت. آقای کرپسلی می‌توانست استیو را با خود پایین بکشد، اما اجازه داد او زنده بماند تا در عوض، گانن و شبح‌واره‌های دیگر از جان دوستانش بگذرند. تازه بعد از آن حادثه بود که استیو حقیقت را - در مورد خود - آشکار کرد و با افشای این موضوع که خودش ارباب شبح‌واره‌هاست، باعث شد تلخی از دست دادن آقای کرپسلی برای ما غیرقابل تحمل‌تر شود.

بین آن فاجعه و رویارویی بعدی ما، فاصله زیادی بود. من همراه هارکات به جهانی برهوت رفتم که پر از هیولا و موجودات جهش‌یافته بود - و بعداً فهمیدیم جهان آینده بوده است - تا او گذشته و هویت حقیقی خود را کشف کند. بعد از آنکه از آن سفر پرماجرا برگشتیم، من دو سال همراه سیرک عجایب در سفر بودم و انتظار می‌کشیدم که سرنوشت (یا دیس تینی) من و استیو را برای مبارزه‌ای نهایی، دوباره با یکدیگر رو در رو کند.

ما بالاخره در زادگاهمان رو در روی یکدیگر قرار گرفتیم. من همراه سیرک عجایب به آن شهر برگشته بودم. دیدار دوباره از گذشته و قدم زدن در

خیابان‌هایی که در آنها بزرگ شده بودم، برایم عجیب بود. آنجا خواهرم، آنی را دیدم، که حالا زن جوانی بود و یک بچه داشت، و با تامی جونز، یکی از دوستان قدیمی خودم، روبه‌رو شدم، که حالا بازیکن حرفه‌ای فوتبال بود. من به دیدن بازی تامی رفتم - مسابقه‌ای از یک جام مهم بود. تیم او برنده شد، اما بعد، دو نفر از آدمکش‌های استیو حمله کردند و با کشتن تعداد زیادی از مردم - و از جمله تامی - جشن پیروزی را خراب کردند.

من آن دو قاتل را تعقیب کردم و یگراست به دام افتادم. دوباره رو در روی استیو قرار گرفتم. بچه‌ای به نام داریوس همراه او بود. پسرش. داریوس به من تیر زد. استیو می‌توانست کارم را تمام کند، اما نکرد. مقدر نبود که آنجا بمیرم. کار من (یا استیو) باید جایی به پایان می‌رسید که من و ونچا با هم یا استیو روبه‌رو شویم. تلو تلو خوران و بی‌هدف در خیابان‌ها پیش می‌رفتم که دو و لگرد نجاتم دادند. آنها به خدمت دبی و سربازری سابق پلیس، آلیس برجس، درآمده بودند. دبی و آلیس مشغول تشکیل دادن ارتشی از نیروهای انسانی برای کمک به اشباح بودند. وقتی من دوره نفاقت را می‌گذراندم، ونچا هم به ما پیوست. من و ونچا، همراه دبی و آلیس و هارکات به سیرک عجایب برگشتیم و آنجا با آقای تال، صاحب سیرک عجایب، درباره آینده بحث کردیم. او گفت که نتیجه جنگ زخم‌ها هرچه باشد، مستبد شروری به نام ارباب سایه‌ها قدرت را به دست می‌گیرد و دنیا را نابود می‌کند.

وقتی ما سعی می‌کردیم این خبر تکان‌دهنده را هضم کنیم، دو نفر از افراد دیوانه استیو - آر. وی و مورگن جیمز، همان دو نفری که تامی را کشته بودند - حمله کردند. آنها به کمک داریوس، آقای تال را کشتند و یک گروگان - پسر بچه‌ای به نام شانکوس را - گرفتند. این بچه نیمه‌انسان نیمه‌مار، پسر ایورا وُن، یکی از بهترین دوستان من، بود.

وقتی آقای تال روی زمین افتاده بود و جان می‌داد، ناگهان سر و کله آقای تینی و جادوگری به نام ایوانا از غیب پیدا شد، و اینجا بود که مشخص

شد آقای تینی پدر آقای تال بوده و ایوانا خواهر اوست. آقای تینی همان‌جا ماند تا برای مرگ پسرش عزاداری کند. اما ایوانا دنبال ما آمد تا قاتلان برادرش را تعقیب کند. ما مورگن جیمز را کشتیم و داریوس را گرفتیم. وقتی بقیه با عجله به دنبال آر. وی و شانکوس می‌رفتند، من چند کلمه با ایوانا حرف زدم. جادوگر می‌توانست آینده را ببیند. او برایم آشکار کرد که اگر من استیو را بکشم، به جای او، خودم اربابِ مخوف سایه‌ها می‌شوم. من هیولا می‌شدم، ونچا و هرکس دیگری را که سر راهم قرار می‌گرفت، می‌کشتم، و نه تنها شیخ‌واره‌ها را از بین می‌بردم، بلکه جهان بشری را هم نابود می‌کردم. از این خبر بی‌اندازه جا خورده بودم، اما وقت نبود که به آن فکر کنم. همراه دوستانم، آر. وی را دنبال کردم و همگی به تماشاخانه‌ای قدیمی رفتیم که اولین بار من و استیو، آقای کرپسلی را آنجا دیده بودیم. استیو منتظرمان بود. او در جای امنی روی صحنه ایستاده بود و گودالی پر از تیر نیز بین صحنه و ورودی جایگاه تماشاچی‌ها درست کرده بود که بین ما فاصله می‌انداخت. استیو مدتی ما را دست‌انداخت و سر به سرمان گذاشت، و بعد، قبول کرد که شانکوس را با داریوس مبادله کنیم. اما او دروغ می‌گفت. به جای آزاد کردن پسر ماری، استیو به شکل وحشیانه‌ای او را کشت. من هنوز داریوس را در دست خودم داشتم. با خشمی کور و بی‌رحمانه، آماده شدم تا به انتقام شانکوس، او را بکشم. اما درست قبل از آنکه چاقو را در قلب پسرک فرو کنم، استیو با بی‌رحمانه‌ترین افشاگری زندگیش مرا متوقف کرد - مادر داریوس، خواهرم، آنی بود. اگر من پسر استیو را می‌کشتم، خواهرزاده خودم را کشته بودم.

و با این افشاگری، استیو که مثل شیطان می‌خندید، از ما دور شد و مرا به جنونِ آن شب غرق در خون سپرد.